



پنچ تن آل صفا

جمع عجیبی بودند و پایان کارشان عجیب‌تر!

همگی دانش‌آموز بودند کلاس اول، دوم و سوم دبیرستان. حالا آمده بودند دانشگاه جبهه و بدون ملاحظه پایه تحصیلی، هم‌کلاسی شده بودند. کلاس اول و آخر عاشقی ... رشته: ایثار. عاشق‌ترین، اسماعیل اکبری. از آن بچه‌های اهل دل جنوب شهر. دوماه قبل در فاو مجروح شده بود، ناجور. زخم عمیق پایش هنوز خوب نشده بود که آمده بود خرمشهر. از بس گل بود، بهش می‌گفتند: «گل‌اکبر» لنگ‌لنگان، از بقیه زد جلو؛ شد شهید اسماعیل اکبری...

خنده‌روترین، جلیل شرفی. جلیل و شریف، می‌خندید و می‌خنداند. خیلی طول نکشید که به اسماعیل رسید از خاک جزیره مجنون پرواز کرد به اوج آسمان با روح و جسم. حتی پلاکش هم نیامد. آرام و ایستاده، حمید حمیدزاده. قطع نخاع شد؛ ولی دلش از آسمان قطع نشده است، هرگز.

سرحال و قیراق، جلال خدایاری. خدا یارش باشه. الان او فقط با یک پا، همه‌اش در حال دویدن برای خلق خداست.

... و پنجمی، حمید تاج دوزیان. بسیجی مخلص عاشق. تو اردوگاه، دشمن اسیرش شده بود و حالا هم آزاده آزاده است. حالا شما به عنوان مسئول امور فارغ‌التحصیلان، قضاوت کنید: به نظر شما آن‌ها فارغ‌التحصیل یا دانش‌آموخته دانشگاه عشق شده‌اند یا نه ...؟

امانت

برگشتنی راه را گم کردیم. خسته بودیم و سخت نگران.

رزمنده‌ای افتاده بود زمین. پاش تیر خورده بود. ما را دید، گفت: «اخوی، اگه می‌شه من رو با خودتون ببرید. منطقه رو هم مثل کف دستم می‌شناسم». خیلی خوشحال شدیم. با زحمت بلندش کردیم که ببریم. اصرار کرد که اسلحه و تجهیزاتش را هم ببریم.

هر جوری بود آن برادر و تجهیزاتش را برداشتیم و به راه افتادیم.

عرق از سروصورتان می‌ریخت. تو راه یک اسلحه دیگر هم پیدا کردیم. آن را هم برداشتیم. بارمان حسایی سنگین شده بود.

شکر خدا از میدان مین به سلامت رد شدیم. امانت و صاحب امانت را به پاکار رساندیم.

• راوی: حمید صلواتیان



عمرأ، حرفشو نزن!

نفت خیلی کم شده بود. هوا هم سرد.

یه بار بهش گفتم: حسین جون، نفت نداریم. می‌گن تو سپاه به سپاهی‌ها نفت می‌دن. برو تو هم برامون بگیر.

گفت: من برم، بگم به ما نفت بدین! نه، مادر جون عمرأ حرفشو نزن.

به روخس قسم، هیچ‌وقت نشد یک تله‌موشی از سپاه بیاره خونه.

• راوی: مادر شهید سیدحسین سماواتی



تساوی

زیر دید دشمن بودیم. در شهرک المهدی سرپل ذهاب سال ۱۳۶۰ پنجره‌ها را حسایی استار کردیم. خیالمان راحت شد که نوری بیرون نمی‌رود. یک چراغ الکلی پر نور از سقف آویزان کردیم.

بهمنی^۱ آمد برای سرکشی. مثل همیشه نبود. چیزی نگفت و رفت. دانستیم از چیزی ناراحت شده. رفتیم پیشش، گفت: محیط جبهه یعنی برابری و تساوی. در هیچ سنگر و اتاقی مثل این چراغ وجود نداره. شما چه فرقی با بقیه دارید؟

به دنبال چراغ دیگری رفتیم که مثل بقیه باشیم.

• راوی: بهروز خاتلر

پیشگویی

با همه مهربان بود، ولی با مادر بزرگش جور دیگری بود. یک بار که می‌خواست برگردد، مادر بزرگ گفت:

حسین جون، نمی‌شه کمتر بری جبهه...؟ گفت: نه، نمی‌شه خانم جون.

بعد لبخند زد و گفت: آن قدر می‌رم تا راه کریلا رو باز کنم. اون وقت شما بری سر خیابون بگی: کریلا؟ کریلا؟ به همین راحتی بری پابوس آقا!

حسین جون، می‌ترسم بری بلایی سرت بیاد، داغ کریلا بمونه تو دلمون!

گفت: نه خانم جون، قول می‌دم به این زودی‌ها شهید نشم!

حسین به همین زودی‌ها شهید شد، ولی چندسال بعد پیشگویی او به حقیقت پیوست. مردم دسته‌دسته به همان راحتی که او می‌گفت رفتند پابوسی امام حسین علیه‌السلام.

• راوی: مادر شهید سید حسین سماواتی

